

خاک، خون، پرتقال

دریا چوبین

شفیقه با ته خود کار زد روی دستم: "حرص نخوری‌ها؟"

همه‌ی زورم را جمع کردم و جوری که انگار عین خیالم نیست لبخند زدم: "نه بابا، حرص کجا بود. انتخاب نشدم هم نشدم." ولی الکی می‌گفتم؛ اگر نقش اول را به من نمی‌دادند دق می‌کردم.

تمام هفته‌ی گذشته خانم نعیمی و بچه‌ها روی نمایش کار کرده بودند. خانم مدیر هم مرتب حرص و جوش خورده بود تا تمام وسایل لازم را تهیه کرده بود. مدام می‌گفت که این نمایش برای مدرسه خیلی مهم است. اگر رتبه‌ی کشوری می‌آوردیم، می‌توانستیم برای هر درس یک معلم داشته باشیم مثل مدرسه‌های بندر؛ نه اینکه معلم ریاضی، حرفه وفن هم درس بدهد و معلم انشا همان معلم علوم باشد.

خانم مدیر هر روز گروه نمایش را با این جمله راهی سالن کرده بود که: "امسال آخرین سالیه که شما توی مدرسه‌ی راهنمایی هستین. مطمئنم یک یادگاری خوب از خودتون به جا می‌ذارین و اسم جزیره‌ی هرمز رو توی کشور بلند می‌کنین."

دکور نمایش را چیده بودند روی سکوی سالن. همه‌ی نقشها هم مشخص شده و بچه‌ها لباس پوشیده سر جایشان ایستاده بودند. فقط مانده بود نقش اول؛ نقش پیامبر.

پنج نفر بودیم که می‌خواستیم این نقش را بگیریم. معلوم بود این نمایش برای اداره هم مهم است؛ چون یک خانم و یک آقا هم از اداره آمده بودند کمک خانم نعیمی.

بچه‌ها یکی یکی می‌رفتند بالا، یک صحنه را اجرا می‌کردند و داورها امتیاز می‌دادند.

تا اینجای کار چندان نگران نبودم؛ سه تا از بچه‌ها رفته بودند بالا و نتوانسته بودند خوب اجرا کنند. یکیشان خنده‌اش گرفته بود و خراب کرده بود، یکی هی تپق زده و متن یادش رفته بود، یکی هم از شدت دلهره انصراف داده و دویده بود سمت دستشویی. نگرانی من فقط بابت لیلا

بود. نوبتش که شد و رفت بالای سکو، قلم مثل ماهی تازه به تور افتاده‌ای بالا و پایین می‌پرید و خودش را به این طرف و آن طرف می‌کوبید. وقتی لیلا اجرا کرد، معلوم شد نگرانیم بی‌دلیل نبوده است.

نما: اتاقی در خانه‌ی پیامبر(ص).

قسمتی از کف اتاق با حصیر پوشیده شده است. دیوارها کاهگلی هستند و روی طاقچه یک کوزه و چند پیاله‌ی سفالی قرار دارد.

راوی: سال دهم پس از هجرت است. پیامبر اسلام از همسرش ماریه‌ی قبطیه فرزند هجده‌ماهه‌ای دارد که نام او را ابراهیم گذاشته است.

/پیامبر عبایی ارده‌ای رنگ بر دوش افکنده و روی حصیر اتاق چهارزانو زده است. بر هر زانوی پیامبر کودکی نشسته است تقریباً دوساله. پیامبر با کودکان بازی می‌کند و صدای خنده‌ی آنها در خانه پیچیده است.

ناگهان نوری شیری‌رنگ فضا را پُر می‌کند.

پیامبر: (سر بالا می‌کند و لبخند می‌زند) "برادرم، جبرئیل."

جبرئیل: (بالهایش را بر سر پیامبر و کودکان سایبان می‌کند): "ای آخرین رسول، خدایت بر تو سلام می‌رساند و می‌گوید این دو کودک را باهم برای تو نمی‌خواهد."

پیامبر: (لحظاتی به دو کودک خیره می‌ماند. سپس آنها را بر سر دست بلند می‌کند): "این یک، ابراهیم است؛ فرزندم، پاره‌ی تنم. این دیگری، حسین است؛ پسر فاطمه که از جان دوست‌تر می‌دارم. خواست پروردگارم چیست ای فرشته‌ی وحی؟"

جبرئیل: (با صدای بمی که در فضا طنین می‌افکند): "یکی را فدای دیگری کن."/

زنگ خانه را که زدند، شفیقه و بقیه‌ی بچه‌ها را دیدم که از دور می‌آمدند. پا تند کردم که به من نرسند. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. پیچیدم توی کوچه‌ی ساحلی و رفتم سمت دریا. تندتند می‌رفتم و نفس‌هایم مثل هق‌هق از گلویم می‌زد بیرون. با هر قدم، خاک سرخ از زمین بلند می‌شد و کفش‌ها و شلوارم را رنگی می‌کرد.

عصبانی بودم و حتی نسیم خنک دریا هم آرامم نمی‌کرد. چه خنده‌ای کرد لایلا وقتی خانم نعیمی اسمش را خواند. یادش که می‌افتادم گریه‌ام می‌گرفت.

به دریا که رسیدم، تخته سنگ خشکی پیدا کردم و رویش نشستم. چشم دوختم به دریا که خواهر خواهر بود و جز ریزموج‌هایی که روی هم می‌غلتیدند و پیش می‌آمدند، تلاطمی نداشت. سربالا کردم. مرغ‌های دریایی مثل کوک‌های سفید توی زمینه‌ی آبی آسمان به چشم می‌آمدند. صدایشان از دور و نزدیک شنیده می‌شد که انگار داد می‌زدند: وای... وای... وای...

نگاهم را دوختم به سمت چپ افق؛ خبری از سنگ خضر نبود. بی‌بی برایم گفته بود که خضر نبی ته دریا روی این سنگ سیاه می‌نشیند و برای برآورده شدن آرزوهای مردم دعا می‌کند. هر آرزویی که برآورده می‌شود، سنگ بالا می‌آید و آنهایی که به آرزویشان رسیده‌اند می‌توانند سنگ را ببینند. پوزخند زدم؛ معلوم است که من امروز نمی‌توانستم سنگ خضر را ببینم.

یکهو حرصم گرفت. آخر چه مرگش بود لایلا؟ او که همه چیز داشت. قدش از همه بچه‌های کلاس بلندتر بود و گیسه‌های بورش از پشت مقنعه بیرون می‌زد. پوستش سفید بود و نمره‌هایش خوب. مهمتر از همه اینکه بابا داشت؛ بابایی که به جای رقتن جلوی تیر و تفنگ عراقی‌ها، با لنج گنده‌اش می‌رفت بحرین و هر بار برمی‌گشت، سرتاپای لایلا را با کفش و لباس و جامداتی خارجی نونوار می‌کرد و آنقدر برای مدرسه فرش و صندلی و آب‌سردکن خریده بود که مدیر و ناظم و معلم‌ها همه هوای دخترش را داشتند.

چه می‌خواست دیگر؟ چرا کنار نمی‌کشید تا این یک چیز به من برسد؟ تا نقش پیغمبر را من بازی کنم و بی‌بی بازی من را ببیند و یاد بچگی بابا بیفتد و ذوق کند؟

بیشتر از ده بار جلوی آینه ایستاده بودم و تمرین کرده بودم و هر بار بی بی من را در حال تمرین دیده بود دست کشیده بود توی موهای فر فریم و دعا خوانده و به دوروبرم فوت کرده بود که: "صد سال به جونت ریزه دختر؛ عین باباتی."

می گفت بابا در منبرخوانی های محرم بسته به سن و سالش، می شده قاسم پوش یا نقش امام سجاد را می گرفته. بی بی می گفت گاهی هم خاتم پوش می شده و قصه های زندگی حضرت رسول (ص) را برای بچه های محل اجرا می کرده.

دستهایم را با حرص چپاندم توی جیب های ماتنیم. دستم ته جیب خورد به قرقره ای که مدت ها با آن تمرین کرده بودم "س" و "ز" هایم صدای سوت ندهند. قرقره را می گرفتم بین دندان هایم و هر چه کلمه "س" و "ز" دار بلد بودم ردیف می کردم. قرقره را برداشتم و با همه ی زورم پرتش کردم سمت دریا. قرقره تپتی افتاد توی آب و با موج ها بالا و پایین شد.

به خانه که رسیدم، خیلی وقت بود اذان ظهر تمام شده بود. بی بی سر جانماز نشسته بود و صورتش را با آن عینک ته استکانی چسبانده بود به قرآن و زمزمه می کرد. عطر بند رازقی گردنش اتاق را پر کرده بود. سرش را بوسیدم و رفتم توی حیاط دست نماز بگیرم. مامان را دیدم که نشسته جلوی درخت پرتقالِ بابا. دنباله ی لپسی اش را کشیده بود روی صورتش و می خواند:

خدا کرده که ما بی تو بمونیم

به حال زارمون شروا بخونیم

شانه های لاغر مامان از حق بی صدایش تکان می خوردند.

پاورچین برگشتم و رفتم که توی آشپزخانه وضو بگیرم.

پرتقال را بابا کاشته بود؛ دو سال پیش که آمده بود مرخصی.

از همان دم در هیجانزده داد زده بود: "بیاین ببینن چی براتون آوردم؛ پرتقال توسرخ." و قاه قاه خندیده بود. بعد هم با همان لباس های خیس عرق و پوتین های هزار سال شسته نشده رفته بود نهال را کاشته بود توی باغچه، و برای مامان که روی دستش آب می ریخت تعریف کرده بود: "ئی نهال رو یکی از بچه های گردان برام آورده از مازندران؛ اگه بدونی به چه زحمتی آوردمش تا ئی جا. اگه بگیره، سال دیگه میوه ش می خورین."

مامان پرسیده بود: "حالا واقعاً توش سرخه یعنی؟"

- "ها. بهش می گن پرتقال توسرخ یا پرتقال خونی."

بی بی چین انداخته بود به دماغش: "اییییی... پرتقال خونی چیه آدم یاد نجاست می افته. همون توسرخ بهتر مونه."

حالا یک سال و چیزی گذشته بود از آن روز. درخت چندتایی پرتقال داده بود و بابا نبود که ببیند. شش ماه قبل تابوتش را با پرچم سه رنگی که رویش پهن کرده بودند، دور جزیره گردانده و بعد در گلزار شهدا دفن کرده بودند.

نشسته بودیم زیر درخت گل ابریشم حیاط مدرسه.

زینب گفت: "حالا غصه نخور. بالاخره فقط یک نفر می تونست نقش پیغمبر رو بگیره." شفیقه هیکل تپلش را چرخاند سمت زینب و پرید به او: "چرا اون یک نفر نوریمان نباشه؟"

هر کدام از بچه ها حرفی می زدند:

- ولی خدایش لیلا هم خوب بازی کرد.

- دیدی چقدر طبیعی گریه می کرد؟

- اشک همه رو درآورد.

حوصله نداشتم به تعریف و تمجید بچه‌ها از بازی لیلا گوش کنم. دوتا پرتقال از کیفم در آوردم. مامان صبح داده بود که: "ببر با دوستان بخورین. برای بابات هم فاتحه بخونین." شفیقه ناخنش را فرو کرد توی پرتقالها و پوست زد و تکه کرد. یکهو هین متعجب و بلندی کشید:

- یا خدا... این دیگه چیه؟

بچه‌ها گردن کشیدند سمت پرتقال و رنگش را که دیدند شروع کردند:

- چرا این رنگیه؟

- ای‌ی‌ی‌ی.... خرابه لابد.

فرونش دماغش را چسباند به پرتقال و بو کشید:

- فکر نکنم خراب شده باشه. بو نمی‌ده.

آدم توضیح بدهم که یکهو شفیقه بلند گفت: "واااای بچه‌ها... چرا حواستون نیست؟ این پرتقال خونه‌ی شهیده؛ باید هم قرمز باشه."

زینب گفت: "چه ربطی داره؟ همسایه‌ی ما هم پسرش شهید شده ولی پرتقال‌هاشون مثل همیشه‌ست."

شفیقه مکثی کرد، دور و برش را نگاه کرد، سرش را پایین آورد و با صدای زمزمه‌واری گفت: "من فکر می‌کنم بابای نوریمان اینجوری خواسته یک پیامی به ما برسونه."

همه ساکت ماندند. یکی دو بار صدای قورت دادن آب‌دهان بچه‌ها را شنیدم. مریم پرسید: "نوریمان، قبلاً پرتقال‌هاتون اینجوری نبود؟"

هر چه کردم زبانم نچرخید که ماجرای پرتقال توسرخ را تعریف کنم. خوشم آمده بود که بچه‌ها آنطور با احترام و شگفتی نگاهم می‌کردند.

من من کردم: "نه، نمی‌دونم... بابام..."

فرونش گفت: "یعنی باباش چه پیامی خواسته برسونه؟"

شفیقه دو انگشتی زد به پیشانی فرونش: "فکر کن. به نظرت رنگ قرمز علامت چیه؟"

بچه‌ها همه‌ه کردند:

- خون شهید

- مقاومت

- اعتراض

- مظلومیت

شفیقه گفت: "من فکر می‌کنم بابای نوریمان از نتیجه‌ی داوری راضی نیست. شاید می‌خواهد که ما اعتراض کنیم."

بچه‌ها هیجان‌زده بودند:

- آره ما باید از نوریمان حمایت کنیم.

- نوریمان نظر کرده‌ست.

- به خانم نعیمی می‌گیم نظرمون چیه.

- خدا نکنه روح شهید از مون دلخور بشه.

- نوریمان خوب بازی کرد.

- لیلا دیگه زیادی شلوغش می‌کرد.

- برای لیلا همیشه پارتی‌بازی می‌کنن.

- فقط چون باباش پولداره.

شفیقه بلند گفت: "ساکت." همه‌ه ناگهان خوابید.

شفیقه نفس‌تندی کشید و گفت: "اولاً این باید یک راز بمونه. بابای نوریمان فقط به ما اعتماد کرده؛ و گرنه همه‌ی پرتقالهای جزیره، خونی می‌شدن. دوماً الان باید بریم سالن. بعد از تمرین، من می‌خوام به خانم نعیمی بگم اگه نقش پیامبر رو نده به نوریمان، من بازی نمی‌کنم. کی با منه؟"

به بچه‌ها نگاه کردم. همه دستهایشان بالا بود.

مانده بودم چه بکنم. انگار توی ذهنم دو نفر داشتند باهم بحث می کردند:

- نباید دوستها رو گول بزنی. راستش رو بهشون بگو.
- من که دروغی بهشون نگفتم.
- گاهی سکوت کردن یک جور دروغه.
- ولی من باید مثل بابام پیامبر پوش بشم. باید بی بی رو خوشحال کنم.
- چیزی که با کلک بهش برسی نه به خودت مزه می ده نه بابات راضیه ازت.
- اصلاً به من چه. همیشه لیلا می بره؛ حالا یکبار هم من برنده بشم.

ساکت ماندم.

نمای قبلی: اتاقی در خانه ی پیامبر.

پیامبر: (حرف جبرئیل را تکرار می کند) "یکی را فدای دیگری کنم؟" (سر به زیر می اندازد و به دو کودک نگاه می کند. سر که بلند می کند، صورتش خیس اشک است. موهای ابراهیم را نوازش می کند)

پیامبر: "ابراهیم عزیز من است و شبیه ترین فرزندانم به من. رفتن ابراهیم جانم را به آتش خواهد کشید؛ ولی حسین را فرصت باید، تا بر ظلم دوران خود بشورد و داستان او به جا ماند و تشنگان آزادگی را سیراب سازد."

(ابراهیم را در آغوش می گیرد و صورت کوچکش را با سرانگشت نوازش می کند. ابراهیم می خندد و دست و پا می زند ولی پیامبر رو برمی گرداند.)

پیامبر: (با صدای گرفته اما محکم) "و الله که مهر پدری بر فرمان خداوند پیشی نخواهد گرفت."

پیامبر: (ابراهیم را بر سر دست بلند می کند) "راضی ام به رضای خدا."

راوی: "سه روز بعد ابراهیم علیه السلام از دنیا می رود. مرگ فرزندان چنان بر دل پیامبر گران می آید که مدتی در خانه می ماند و کسی را نزد خویش نمی پذیرد.

دیری نمی گذرد که کسوف عظیمی ایجاد می شود و اهل مدینه خورشید را می بینند که رفته رفته رخ در نقاب سیاهی می کشد."

[مردم هراسان این طرف و آن طرف می دوند. سر بالا می کنند و خورشید تاریک را به هم نشان می دهند.]

یکی از مردم: (با فریاد) "خورشید هم به عزای فرزند پیامبر نشسته است."

[دیگران هم این حرف را تکرار می کنند. همه می شود.]

- سلام بر پیامبری که آسمان هم در عزای فرزندش سیاه پوش می شود.

- ایمان بیاورید به حقانیت رسول خدا.

- این معجزه هر چشم کوری را بینا می سازد.

- کیست که به رسالت خاتم باور نداشته باشد؟

مردم: (یکصدا) "اشهد انّ محمد رسول الله"

پیامبر: (با صدایی بلندتر از همه می جمعیت) وای بر خرافه پرستان.

[مردم ساکت می شوند. پیامبر از سکویی بالا می رود]

پیامبر: (با صدای بلند) "قسم به خدا که ماه و خورشید مسیر طبیعی خود را در آسمان طی می کنند و عزای بنده ای از بندگان خدا آنها را از مسیر خویش منحرف نمی سازد."

یکی از مردم: (با صدای بلند) "اما اینگونه تعداد بیشتری از مردم به شما ایمان خواهند آورد."

پیامبر: (با نگاه در جمعیت به دنبال گوینده می گردد) "دین خدا با وهم و خرافه سازگار نیست. بر شما باد دوری از خرافات که شأن مسلمان را نزید."

صبح، خیلی زود رسیدم مدرسه. حیاط تقریباً خلوت بود و فقط چند تا از بچه‌ها لب باغچه داشتند سنگ چلکا بازی می کردند.

یکیشان تا من را دید گفت: "خانم مدیر گفتن تا او مدی بری سالن." دلم ریخت.

- "نمی دونی چیکارم دارن؟"

شانه بالا انداخت: "نچ"

از وقتی شروع به تمرین نمایش کرده بودیم، سالن را با یک ردیف کمد به دو قسمت تقسیم کرده بودند. بخش جلویی برای امتحان بود و بخش پشتی برای تمرین نمایش. من پشت کمدها ایستاده بودم و آنها من را نمی دیدند؛ اما من صدایشان را خیلی واضح می شنیدم:

- "خانم به خدا بابامون نمی ذاره بریم بندر. اینجا هم که هنرستان نداره. ما چه کار کنیم پس."

لیلا بود که گریه کنان اینها را می گفت. خانم مدیر گفت: "من که قولت دادم لیلا. اگه ئی نمایش رتبه بیاره، خودم با بابات صحبت می کنم. راضیش می کنم بفرستدت بندر."

صدای خانم نعیمی آمد: "ولی هیچ کس جز لیلا از پس نقش پیامبر بر نیامد. رتبه آوردنمون در گرو بازی لیلاست."

کلافگی خانم مدیر از صدایش معلوم بود: "آخه چطور شد یکباره کل گروه نمایش تصمیم به اعتراض گرفتن؟"

خانم نعیمی گفت: "نمی دونم. همه شون می خوان که نوریمان نقش پیامبر رو بازی کنه. تو که با نوریمان مشکلی نداری؟"

لیلا فین فین کرد: "نه به خدا خانم؛ هیچی." و دوباره صدایش اوج گرفت: "خانم ما فقط برامون مهم اینه که نمایش اول بشه و ما بتونیم بریم هنرستان."

خانم مدیر پرسید: "نقش مهم دیگه‌ای نداره ئی نمایش که بدیم لیلا؟"

خانم نعیمی آه کشید: "نه متاسفانه. اجرای نقش پیامبر، تاثیر کامل داره در کیفیت کار. نوریمان هم بد بازی نمی‌کنه؛ ولی مثل لیلا نیست. اون نوک‌زبونی حرف زدن بانمکش هم روی نقش پیامبر نمی‌شینه."

صدای لیلا پُر از بغض بود: "وای خانم به خدا ما بزرگترین آرزومون اینه که بازیگر بشیم. از بچگی آرزومون بوده. توروخدا یک کاری بکنین." و های‌های زد زیر گریه.

صدای خانم مدیر بلند شد: "نگران نباش لیلا. من با نوریمان صحبت می‌کنم. بهتره خودش دوستاش رو راضی کنه."

به اندازه‌ی کافی شنیده بودم. آرام برگشتم و از سالن رفتم بیرون.

دریا جذر کامل بود؛ آنقدر عقب رفته بود که جز باریکه‌ای از آن در افق دیده نمی‌شد. کفش‌هایم را چپاندم توی کیفم و راه افتادم.

نیم ساعتی روی ماسه‌های ساحل راه رفتم تا رسیدم به آب. سنگ‌ها و صدف‌ها پاهایم را خراش می‌دادند ولی من متوجهشان نبودم. داشتم به بابا فکر می‌کردم؛ به آخرین باری که دیدمش.

مامان صدایم زد: "نوریمان کجایی پس؟ بیا بابات داره می‌ره." و غر زد: "عجب دل‌کنده‌ست این دختر."

محل نگذاشتم. دست به سینه جلوی پنجره‌ی اتاقم ایستاده بودم و حتی وقتی بابا دست گذاشت سرشانه‌ام برنگشتم طرفش.

- "نوریمان بابا؟"

جواب ندادم. از دستش عصبانی بودم؛ خیلی. اینبار حتی یک هفته هم نمانده بود پیشمان.

- "نمی‌خوای با من خداحافظی کنی دخترم؟"

همه‌ی حرصم را در یک جمله‌ی پر از بغض خالی کردم سرش:

- "چقدر هم که دخترت برات مهمه."

- "توی جبهه هم دلم پیش توئه نوریمان."

با گریه داد زدم توی صورتش: "پس دلت نصفه نیمه‌ست بابا."

بابا کمی ساکت ماند و بعد شمرده شمرده گفت: "آرزو می‌کنم وقتش که رسید، بتونی بین خواسته‌ی دلت و وظیفه‌ت درست انتخاب کنی دخترم." سرم را بوسید و رفت.

نور خورشید روی دریا پول پول شده بود و انگار هزاران سکه‌ی طلا برق می‌زد. چشم دوختم به سمت چپ افق؛ آنجا که سنگ خضر، سیاه و براق از آب بیرون آمده بود. لبخند زدم: "آرزوت برآورده می‌شه بابا."

پشت در خانه‌ی شفیقه ایستادم. قلبم گروپ گروپ می‌زد. نفس عمیقی کشیدم تا خودم را آرام کنم. سخت بود ولی باید انجامش می‌دادم.

تق تق تق.

خود شفیقه آمد دم در.

نگاهش کردم: "باهات حرف دارم شفیق."

چشمهای سیاهش را تنگ کرد: "چی شده؟"

سر زیر انداختم: "در مورد پرتقالهای توسرخ باید یک چیزی بهت بگم..."

نما: منظره‌ی دریا و ساحل در پس زمینه. کوهی در یک ضلع ساحل دیده می‌شود.

[پیامبر روی صخره‌ای در ساحل نشسته و سر به زیر افکنده است. ساکنان دریا، از ماهیان و

صدفها و گیاهان، گرد پیامبر حلقه زده‌اند.

گروهی از زنان سیاهپوش گوشه‌ای نشسته‌اند، خود را تاب می‌دهند و به زمزمه شروا می‌خوانند.

صدای باد شنیده می‌شود.]

پیامبر: (رو به کوه می‌ایستد) "تو که سنگینی زمین را بر دوش داری، بی‌خبری از دردی که به جان دارم؛ که اگر ذره‌ای از آن بر تو فرود می‌آمد، گرد می‌شدی...."

پیامبر: (سر به آسمان بلند می‌کند)

"پروردگارا بر من شاهد باش که قلبم از گرانی این اندوه می‌گرید ولی کلامی از عصیان بر زبانم جاری نخواهد شد. خواست، خواست تو باد یاالله."

[صدای وزش شدید باد شنیده می‌شود.]

باد: (می‌غرد) "اندوهی عظیم در قلب رسول خدا خانه کرده؛ اندوهی چنان سترگ که آدمیان را یارای تسلی وی نیست."

[صدای موج دریا شنیده می‌شود.]

دریا: (می‌خروشد) "گوشه‌ای از غمت را به من بسپار یا رسول‌الله. غرقش خواهم کرد. بر گسارهای سخت کف دریا خواهمش کوفت تا هزار پاره شود."

زنان سیاهپوش: (یکصدا و در حال تکان تکان دادن خودشان)

"لو دیریا انیم زرده‌ی شوم

که شاید دل بگنت و اینه آروم

اگم دردون خو و گوش موجون

نه دوستون محرم، نه دادا و مم"

نهنگ: (با آوازی حزین) "شرق و غرب دریا را طی خواهم کرد. قصه‌ی غصه‌ی پیامبر را به گوش ساکنان دریا خواهم رساند. آهای دریانشینان، خبرتان هست که رسول خدا را غمی فراگرفته بزرگتر از هفت دریا؟"

ساکنان دریا: (یک‌صدا) "باشد که تسلا باشیم قلب پیامبر خدا را."

صدف‌ها: (پیامبر را دوره می‌کنند) "اندوه شما را به جان خریداریم ای رسول خدا."

[پیامبر اشک می‌ریزد.]

راوی: "هر صدف قطره‌ای اشک در دل خود جا می‌دهد. دل صدف‌ها از غصه‌ی پیامبر می‌شکند و زمین پر از مروارید می‌شود."

زنان سیاهپوش: (دست بیخ دهان می‌گذارند و کیل وارونه می‌کشند): "کیلی لی لی لی وای..."

صخره‌های کف دریا⁴

هنگام غروب لب دریا می‌نشینم تا شاید دلم آرام گیرد⁵

غصه‌هایم را به گوش امواج می‌گویم چون نه دوستان محرم راز هستند نه مادر و خواهرم

هلهله‌ی زنان جنوب در عزاداری که به فریاد ختم می‌شود⁶

ماهی شوریده‌ی کوچک: (دُم می‌تکاند و به پیامبر نزدیک می‌شود. یک رشته علف سبز

دریایی در دهان دارد. علف را به لبه‌ی عبای پیامبر گره می‌زند.)

"تو در دخترت ادامه خواهی داشت ای رسول خدا. وای بر آنان که تو را ابتر خواندند. دخترت

سبزدامن خواهد بود و جهان را از فرزندان تو پُر خواهد کرد."

[سرانجام پیامبر لبخند می‌زند.]

صدای شاد پرستوهای دریایی شنیده می‌شود.

زنان سیاهپوش: (کل درست می‌کشند) "کیلی لی لی لی...."

سقف و دیوارهای سالن از صدای کف زدن تماشاچی‌ها می‌لرزید. توی جمعیت گشتم و بی‌بی

را دیدم که کنار مامان همان ردیف‌های جلو نشسته بود. با همان لباس ماهی شوریده که تنم

بود، از سکوی نمایش پریدم پایین و رفتم پهلوی‌شان.

بی‌بی سرم را بوسید:

"شاد دلت شوریده‌ی کوچکم که دل پیغمبر شاد کردی. صد سال به جونت که عین باباتی."

پایان